

در سبیت و کیم

«بن کله زن نابینا و کرو لالی بود که با استعداد خود دنیا را به تحسین و اعجاب واداشت. او بری مراحل تحصیلی را با رنجی و صف ناشدنی پیود تا در سبیت و چهار سالگی به اخذ درجی لیسانس از دانشگاه نایل آمد. وی چندین کتاب نوشت که یکی از آن نادر باره‌ی زندگی خود است و در آن نشان می‌دهد که نقض جسمی به بیچ وجه مانع پرورشش توای روحی و فکری نیست. اینک خلاصه‌ای از زندگی او را از زبان خود او می‌خوانید.

زندگی من

من در تابستان سال ۱۸۸۰ میلادی در ایالت «آلاباما» متولد شدم. تا هنگام ناخوشی که مرا از بینایی و شنوایی محروم کرد، در خانه‌ی کوچک زندگی می‌کردم که دیوارهای آن از شاخه‌های عثقه و گل سرخ و پچک پوشیده بود. ابتدای زندگی من مانند دیگران بسیار ساده بوده است. در شش ماهگی می‌توانسته‌ام با کلفت زبان بگویم: «حال شما». یکت ساله بودم که به راه افتادم اما آن روزهای خوش دیری نپایید. بهاری زودگذر. تابستانی پراز گل و میوه و خزان زرتین به سرعت پری شدند پس در زمستانی ملال انگیز همان ناخوشی که چشمان و گوش‌های مرا بست، فرارید و مرا در عالم بی‌خبری طفل نوزادی قرار داد پس از سه‌هفته بیچ کس حتی پزشک - نمی‌دانست که من دیگر نمی‌توانم سنیم و نمی‌توانم بشنوم. تدریجاً به سکوت و ظلمتی که مرا فرا گرفته بود، عادت کردم و فراموش کردم که دنیای دیگری هم هست.

یادم نیست که در ماه‌های اول بعد از ناخوشی چه وقایعی رخ داد؛ فقط می‌دانم که دست‌هایم همه چیز را حس

می کرد و هر حرکتی را می دید. احساس می کردم که برای گفت و گو با دیگران محتاج وسیله ای هستم و به این منظور، اشاره هایی به کاری بردم ولی فهیده بودم که دیگران مانند من با اشاره حرف نمی زنند، بلکه با دستان تکلم می کنند. کاهی لب های ایشان را بشکام حرف زدن لمس می کردم اما چیزی نمی فهمیدم. لب هایم را بیوده می جنباندم و دیوانه وار با سر و دست اشاره می کردم. این کار کاهی مرا بسیار خوشگین می کرد و آن قدر فریادی کشیدم و گلد می زد که از حال می رفتم. والدینم سخت منگوم بودند؛ زیرا تردید داشتند که من قابل تعلیم و تربیت باشم. از طرف دیگر، خانمی ما بم از مدارس نابینایان یا لال ما بسیار دور بود. سرانجام معلم شایسته ای برای من پیدا کردند. مهم ترین روز زندگی من که همیشه آن را به یاد دارم، روزی است که معلم نزد من آمد. این روز سه ماه پیش از جشن هفت سالگی ام بود.

با داد و روز بعد معلم مرا به اتاقش برد و عرو سکی به من داد پس از آن که مدتی با این عروسک بازی کردم، او گلد می «عروسک» را در دستم بچی کرد و من که از این بازی خوشم آمده بود، کوشش کردم از وی تقلید کنم. وقتی موفق شدم حروف را دست با انگشتان بچی کنم، از شادی و غروری کوه دکانه به بیجان آمدم. روزهای بعد، از همین طریق لغات بسیاری را یاد گرفتم. روزی معلم مرا به گردش برد و دستم را زیر شیر آب قرار داد. همان طور که مایع خنک روی دستم می ریخت، گلد می «آب» را روی دست دیگرم بچی کرد. از آن هنگام حس کردم که از تاریکی ولی خبری بیرون آمده ام و رفته رفته همه چیز را در روشنائی خاصی می بینم.

چون بهار فرا می رسید، معلم دستم را می گرفت و به سوی مزارع می برد و روی علف های گرم، درس خود را در باره طبیعت آغاز می کرد. من می آموختم که چگونه پرندگان از مواجست طبیعت برخوردار می شوند و خورشید و باران

چگونه درختان رامی رویانند. به این ترتیب، کلم کلید زبان را در دست گرفتیم و آن را با اشتیاق به کار انداختیم. هر چه بر معلوما تم افزوده می شد، و هر چه شیر لغت می آموختم، دامن می کنج گاو می و تحقیقاتم وسیع تر می گشت. معلم جمله ها را در دستم جچی می کرد و در شناختن اشیاء گفتم می کرد. این جریان چندین سال ادامه داشت؛ زیرا طفل کرد لال یا نابینا به سختی می تواند مفاهیم مختلف را از سخن دیگران دریابد. حال حدس بزنی که برای طفلی که هم کرد لال و هم نابیناست، این اشکال تا چه حد است. چنین کودکی نمی تواند آهنگ صد را تشخیص بدهد و نمی تواند حالات چهره می گویند را ببیند.

قدم دوم تحصیلات من خواندن بود. همین که توانستم چند لغت را بجای کنم، معلم کارت های بی من داد که با خودم بر بسته کلمه های بر آن مانوشته شده بود. لوحی داشتم که بر آن می توانستم به کمک حروف، جملات کوتاهی را کنار هم بچینم. هیچ چیز به اندازه می این بازی مرا شاد نمی کرد. پس از آن، کتاب قرائت ابتدایی را گرفتیم و به دنبال لغت های آشنا گشتم. از این کار لذت می بردم. معلم استعداد خاصی در آموزش نابینایان داشت. بر کز با پرش های سخت خود مرا خسته نمی کرد. بلکه مطالب علمی را نیز آهسته آهسته در نظرم زنده و حقیقی می ساخت. کلاس درس ما بیشتر در هوای آزاد بود و درختان، گل، میوه، شبنم، باد، باران، آفتاب، پرندگان همه موضوعات جالبی برای درس من بودند. واقعه می منی که در هشت سالگی برایم پیش آمد، مسافرتم به «بوستون» بود. دیگر من آن طفل بد خوئی قرار می نبودم که از همه متوقع باشم که سرم را گرم کنند. در قطار کنار معلم آرام می نشستم و منتظری ماندم تا آن چه را از پنجره می قطاری ببینم، برایم شرح بدهد. در شهر بوستون به مدرسه می نابینایان رفتم و بسیار زود با اطفال آن جا آشنا شدم و چه قدر لذت بردم وقتی در یافتیم که انبای آن ما عیناً مانند انبای من است. کودکان نابینا

آن قدر شاد و راضی بودند، که من در خود را لذت مصاحبت آمان از یاد بردم.

در دو سالگی حرف زدن را آموختم. قبلاً صداهایی از خود می آوردم. اما مصمم شدم که سخن گفتن را بیاموزم؛ معلم تازه ای برایم آوردند. روش این معلم آن بود که دستم را به نرمی روی صورت خود می کشید و می گذاشت که حرکات و وضع زبان و لب هایش را هنگام سخن گفتن احساس کنم. هرگز نشادی و لذتی را که از گفتن اولین جمله به من دست داد، فراموش نمی کنم. این جمله این بود: «بوا کرم است.» بدین طریق در زندان خاموشی من شکسته شد اما نباید تصور شود که در مدت کم توانستم مکالمه کنم. سال ها شب و روز کوشیدم همیشه به مکتب معلم نیازمند بودم.

کافی در میان تحصیلاتم به سفر می پرداختم. یک بار به دیدن آثا رنیا کار رفتم. شاید هیچ کس باور نکند که من آنچه حد زیبایی های آثا را احساس کرده ام. بار دیگر به اتفاق الکساندر کرانام بل و معلم به نایسگاه مین المللی رفتم. دکتر بل هر چه را جالب بود، برایم توضیح می داد؛ مانند: الکتریسیته، تلفن، کرامافون. این سفرها و بازدیدها دامنه‌ی معلومات مرا وسیع کرد و مرا به درک دنیای واقعی واداشت.

دو سال در مدرسه‌ی گرولال مادرس خواندم. علاوه بر خواندن بی و تربیت صدابه خواندن حساب، جغرافیا، علوم طبیعی و زبان آلمانی و فرانسه پرداختم. معلمان این مدرسه می گویند که همه‌ی مزیای آن را که مردم شوا از آن برخوردارند، برای من فراهم کنند.

در شانزده سالگی وارد مدرسه‌ی دخترانه‌ای شدم تا خود را برای ورود به دانشگاه آماده کنم. با شور بسیار شروع به کار کردم. معلم خصوصی من هر روز با من به مدرسه می آمد و با صبر و حوصله‌ی بی پایان آن چه معلم می گفتند، در دستم جپی می کرد. در ساعت های مطالعه ناچار بودم که لغت مارا از کتاب لغت پیدا کند و در دستم جپی

کند. رنج معظم در این کار از قوه‌ی تصور خارج است.

پس از سه سال تحصیل در این مدرسه، امتحانات نهایی فرارید. اشکال کار فراوان بود اما با سختی و کوشش بسیار همه‌ی موانع را از سر راه برداشتم تا سرانجام آرزویم برای رفتن به دانشگاه تحقق یافت. البته در دانشگاه هم با اشکالات سابق مواجه بودم. روزیانی می‌رسید که سختی و زیادتی کار روح مرا افسرده می‌کرد اما به زودی امید خود را بازمی‌یافتم و دردم را فراموش می‌کردم؛ زیرا کسی که می‌خواهد به دانش حقیقی برسد، باید از بلندی‌های دشوار به تنهایی بالا برود. من در این راه بارها به عصب می‌لغزیدم، می‌افتادم، کمی به جلوی رقوم سپس امیدوار می‌شدم و بالاتری رقوم. تا کم‌کم افقی نامحدود در برابرم نمایان می‌شد. یکی از فوئنی که در حین تحصیل آموختم، فن بردباری بود. تحصیل باید با فراغ بال و تانی^{*} انجام گیرد. امتحانات بزرگ‌ترین دیوهای دشتناک زندگی دانشگاهی من بودند اما من پیوسته پشت این دیو‌ها را به خاک می‌رساندم.

تا حال گفته‌ام که تا چه حد به خواندن کتاب علاقه‌مند بوده‌ام. کتاب در تحصیل و تربیت من بسیار مؤثر بوده است. کتاب برای من مانند نور خورشید بود و ادبیات بهشت موعود. هرگز نقایص جسمی، مرا از بهم‌نشینی دل‌پذیر دوستانم یعنی کتاب‌هایم - باز نداشته است. آن چه خود آموخته‌ام و آن چه دیگران به من آموخته‌اند، در مقابل جذب‌های که کتاب به من داده هیچ است اما سرگرمی من تنها کتاب نیست. بوزه‌ها و نمایندگان‌های نقاشی و مجسمه‌سازی برای من منبع سرور است. از گردش طبیعت و قایق‌رانی بسیار لذت می‌برم. به نظر من در هر یک از مابعدنحوی استعداد ادراک زیبایی‌ها نهفته است. هر یک از ما خاطراتی ناپیدا از زمین، سبزه و زمزمه‌ی آب داریم که ما بیانی و دانش‌هایی نمی‌تواند این حس را از ما براباید. این یک حس روانی است که در آن واحد

بهم می‌یند، بهم می‌شنود و بهم احساس می‌کند.

ترجمه‌ی شیند پیر نظر (باغچه بان)

خود آزمایی:

۱. هلن کلر پس از بیماری به وسیله‌ی کدام یک از حواس پنج‌گانه‌ی خود با جهان خارج ارتباط داشت؟
۲. منظور کلر از این جمله‌ها «در این راه بارها به عقب می‌لغزیدم، کمی جلو می‌رفتم سپس امیدوار می‌شدم» چیست؟
۳. نویسنده چه چیزهایی را برای خود نور خورشید و بهشت دانسته است؟
۴. دو تن از چهره‌های روشن‌دل را که به پشتوانه‌ی همّت و اراده‌ی خویش آثاری ارزشمند از خود به جا نهاده‌اند، نام ببرید.
۵. شرح حال یک «جانباز» را بنویسید و در کلاس بخوانید.

دس میت دوم

پیر مرد چشم ما بود

بار اول که پیر مرد را دیدم در مکتب* نویسنده کانی بود که خانگی فرسنگ شوروی در تهران علم کرده بود؛ تیرماه ۱۳۳۵. بزور زنگ می آمد و می رفت. دیگر شراکاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن، جوانکی بودم و توی جماعت بزرگورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود، یادم است برق خاموش شد و روی میز خطاب شمی نهادند و او «آمی آدم ما»ش را خواند.

تا او آخر سال ۲۶ کی دوباره خانه اش رفت. خانه اش کوچی پاریس بود. شاعر از «یوش» گریخته و در کوچی پاریس! عالی خانم روشن منی داد و پسرشان که کودکی بود، دنبال گریه می دید و سرو صدای می کرد. دیگر او را ندیدم تا به خانگی شیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ کی دوبار باز هم به سرانگشان رفتم. همان نزدیکی های خانگی آن ها که زمینی وقتی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه ای بسازیم. راتش اگر او در آن نزدیکی نبود، آن لانه ساخته نمی شد و ما خانگی فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانگی ما ساخته شد و معاشرت همسایگان پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه ما دست از سینی خاک در آمده بودند و در چنان سینه که امی آشنایی غنیمی بود؛ آن هم با «نیما». از آن به بعد که بسیاری او شده بودیم، پیر مرد را زیاد می دیدم، گاهی هر روز. در خانه نامان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و بخرد می رفت برمی گشت. سلام علیکی می کردیم و احوال می پرسیدیم و من بیچ فکر نمی کردم که بزودی خواهد رسید روزی که او نباشد.

کاهی هم سراغ همیگر می رفتیم. تنها با ابل و عیال. کاهی در دلی، کاهی مشورتی از خودش یا از زرش یاد باره می پسرشان که سالی یک بار در سه عوض می کرد و هر چه می گفتیم بحران بلوغ است و سخت بگیرید، فایده نداشت. زندگی مرفعی نداشتند. پیر مرد شذر غازی* از وزارت فرهنگ می گرفت که صرف و خرج خانداش می شد. رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهده می عالیہ خانم بود که برای بانک ملی کاری کرد و حقوقی می گرفت و بعد که عالیہ خانم بازنشسته شد، کار خراب تر شد. پیر مرد در چنین وضعی گرفتار بود. به خصوص این ده ساله ای اخیر و آن چه این وضع را باز هم بدتر می کرد، رفت و آمد شاعران جوان بود.

عالیہ خانم می دید که پیر مرد چه پناہگابی شده است برای خیل جوانان اما تخیل آن به رفت و آمد رانداشت به خصوص در چنان معیشت سختی. خودش هم از این به رفت و آمد به سنگ آمده بود.

بر سال تابستان به یوش می رفتند. خانہ را اجاره می دادند یا به کسی می سپردند و از قند و چای گرفته تا تره بار و نیشن* و دوادمان، همه را فراهم می کردند و راه می افتادند؛ دست پچون سفر می به قندمار، هم سیلایقی بود هم صرف جوی می کردند.

انامن می دیدم که خود پیر مرد در این سفرهای بر ساله به بست و جوی تسلای می رفت. برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد. نمی دانم خودش می دانست یا نه که اگر به شهر نیامده بود، نیاننده بود.

مسئله اگر در قندمار به رویش بسته بودند، شاید وضع جور دیگری بود، این آخری ما فریاد در افظ در شورش می شد بست. نجاش آرام و حرکاتش و زندگی اش بی تلاطم بود و خیالش تخت.

به همین طریق بود که پیر مرد دور از برادری به سادگی در میان بازیست و به ساده دلی رویتایی خویش

از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او گفتن گرفتند، مگر بند خود را تنگ تربست تا دست آخر با حارت زندگی ممان
اخت شدیم چون مرورید در دل صدف کج و کوله ای سال مابسته ماند.

در چشم او که خود چشم زمانه‌ی ما بود، آراشی بود که گمان می بردی شاید هم به حق از سر تسلیم است اما
در واقع طایفه‌ای بود که در چشم بی نور یک مجسمه‌ی دوره‌ی فراعنه است.

در این همه سال که با او بودیم، هیچ نشد که از تن خود بنا کند. هیچ بیمار نشد؛ نه سردی ز یاد دی و نه هیچ ناراحتی
دیگر. فقط یک بار، دوسه سال قبل از مرگش شنیدم که از تن خود نالمیده؛ مثل این که پیش از سفر تابستانه‌ی
یوش بود.

شب که آن اتفاق افتاد، ماه صدای دراز خواب پریدم اول گمان کردم میراب* است. خواب که از
چشم پرید و از گوشم، تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست و شتم خبردار شده گفتم پسین به نظر حال پیر مرد خوش
نیست. «بگفتان بود، وحشت زده می نمود.

دقی بود که پیر مرد افتاده بود. برای اول بار در عمرش جز در عالم شاعری - یک کار غیر عادی کرد؛
یعنی زمستان به یوش رفت و همین کمی کارش را ساخت. از یوش تا کنار جاوه‌ی چالوس روی قاطر آورده بودندش.
اما نه از غر شده بود نه رنگش برکشته بود. فقط پالمایش با کرده بود و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند
برای خدمت او می آمده، می نشسته مثل جند او را می پاییده، آن قدر که پیر مرد رویش را به دیواری کرده و خودش
را به خواب می زده و من حالا از خودم می پرسم که نکند آن زن فمیده بود؟

هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از او شنیدم. بر روز سوری می زدیم؛ آرام بود و چیزی نمی خواست

و در نجاش بہمان تسلیم بود. و حالاً...

چیزی بہ دوشم انداختم و دیدم. ہرگز کان نمی کردم کہ کار از کار گذشتہ باشد. گفتم لابد کہ تری باید خبر کرد
یاد و ایلی باید خواست. عالیہ خانم پای کرسی نشستہ بود و سر او را روی سینہ گرفته بود و نالہ می کرد: «نیام از دست
رفت!»

آن سہ بزرگ داغ داغ بود اما چشم ہا را بستہ بودند؛ کورہ ای تازہ خاموش شدہ. باز ہم باورم
نمی شد. عالیہ خانم بہتر از من می دانست کہ کار از کار گذشتہ است ولی بی تابی می کرد و بی می پرسید: «فلانی!
یعنی نیام از دست رفت؟»

و کمری شد بگوئی آری؟ عالیہ خانم را با سیمین فرستادم کہ از خانہ می مابہ دکتر تلقین کنند. پسر را پیش از رسیدن
من فرستادہ بودند سراغ شوہر خواہرش. من و کلفت خانہ لکٹ کر دیم و تن او را کہ عجیب سبک بود۔
از زیر کرسی در آوردیم و رو بہ قبلہ خوابانیدیم.

گفتم: «برو ساور را آتش کن؛ حالاً قوم و خویش ہا می آیند» و ساور نفتی کہ روشن شد، گفتم رفت
قرآن آورد. لای قرآن را باز کردم: آمدہ و الصافات صفاً ۶.

«جلال آل احمد»

توضیحات:

۱. برپا کرده بود.
۲. برحسب اتفاق در میان آن جمع قرار گرفته بودم.
۳. خانه‌ها در زمین خاکی ساخته شده بودند.
۴. چشمی بیدار در روزگار ما بود و نیز چون چشم عزیز بود.
۵. آگاه شدم.
۶. در بستر بیماری بود.
۷. سوگند به فرشتگان صف در صف، «آیه‌ی ۱ سوره‌ی ۳۷»

خودآزمایی:

۱. نویسنده نخستین بار کدام شعر نیما را از زبان خود شاعر شنیده است؟ اصل شعر را از دیوان نیما بیابید و در کلاس بخوانید.
۲. نویسنده در کجا همسایه‌ی نیما شده بود؟
۳. به نظر جلال، فریاد نیما را در کجا می‌توان شنید؟
۴. منظور از جمله‌ی «هم‌چون مروارید در دل صدف کج و کوله سال‌ها بسته ماند» چیست؟
۵. یکی از ویژگی‌های تثرآل احمد، کوتاهی جملات است. دو بند از درس که این ویژگی را نشان می‌دهد، بیابید.

آورده‌اند که ...

استر تلخک را بدزدیدند، یکی می‌گفت گناه تست که از پاسداری آن سستی نمودی، دیگری می‌گفت: گناه مهتر است که در طویله را باز گذاشته. تلخک با عصبانیت گفت: در این صورت دزد از همه بی‌گناه‌تر است.

خط کنیم

تو را من چشم در راهم ...
تو را من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند «شاخ» تلابن* سایه مارنک سیاهی
وزان دل ختگانت راست اندوهی فراهم؛
تو را من چشم در راهم.

شباہنگام، در آن دم، که برجا، دره ما چون مرده ماران ختگان اند؛
در آن نوبت که بند دستینو فریه پای سرو کوهی دام،
گرم یاد آوری یانه، من از یادت نمی گاهم؛
تو را من چشم در راهم.

نیایشیج